



*the Enchant of the
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم
بزرگ شدیم، با هم گریه‌ایم، و با هم خندیدیم! هر دو مون
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant
of the
Left Hand*

MAHYA_D



season five:
Rose against
the Rose

یک به یک گیاهها رو از نظر گذروندم. فیلیاشون رو
نمی‌شناختم. شاید من اولین کاشفشون بودم. هیچ کتابی
در مورد گیاههای جنگلای مرزی ندیده بودم.
- می‌گن کاشفی به این جنگل فرستاده نشده. تقریباً ورود به
این جنگل غیر ممکنه.
لبفندی روی لبم نشست.

- تلپورت جادوی فوق العاده‌ایه!

قلم رو تو دستم گرفتم. کتابچه‌م رو تو دستم گرفتم و
مشغول نقاشی اولین گیاهی که جلوی چشمم که شبیه
قاصدک بود شدم. دستم رو نزدیکش بردم که یکدفعه کل
گلبرگاش جمع شدن، طوری که انگار ناپدید شده باشن!
این منظره شگفت‌انگیز بود. مشغول کشیدن تصویر جمع
شده گل شدم. دستم رو که عقب بردم دوباره گلبرگ هاش
ظاهر شدن. چشمام چهار تا شد. رز خندیده:
- انگار که باهات قهره!

فندیدم که با فکری که به ذهنم رسید گفتم:
- یا اسمشو بزاریم گل قهر و آشتی!
- آره بهش میار. وای دختر، میفوی کل گیاهای این
جنگلو به اسم خودت ثبت کنی!
و فندیسیم.

- گل قهر و آشتی: این گل با حالتی شبیه به قاصدک،
با احساس فطر خوری گلبرگانش را جمع میکند. به صورت
تصویر بالا.

گل بعدی، رو نگاه کردم و مشغول طراحی شدم. حالت
گلبرگانش، شبیه به لب غنچه شده بود و رنگش سرخ بود!
- گل بوسه: همانطور که در تصویر پیداست، گل برگ
های این گل حالت بوسه دارند و رنگ این گل نیز قرمز
است که شباهتش را بیشتر می سازد.

و همینطور گل های دیگه که روشن اسمای عجیب
گذاشتم و طرحشون رو به زیبایی کشیدم. گل دختر، قاصدک،

گل کودک در گهواره، گل قلب خونین که انگار، یه تیر از
وسطش رد شده بود و...

- بنظرتون ما برای گیاه شناسی اومدیم فانوم چپ دست؟
با صدایی که یگرفعه دم گوشم پیپید مو به تنم سیخ شد.
نگاهم به ژاکلین که فاصله چندانی با من نداشت کشیده
شد. خیره به آبی پشمای ترسناکش گفتم:

- منو ترسوندین فانوم معلم! دقیقا چیکار باید بکنیم؟

- بجای سوال الکی یکم دور و برت رو نگاه کن.

و گذاشت رفت. این دیگه پیش شده بود؟

نه، انگار واقعا مشغول بود. داشت روی اعضای آکادمی
نظارت می کرد. یکی از پسرا سعی کرد آب رو بالا بکشه.
این جووری داشتن امتحان می کردن که جادوشونو پیدا کنن؟

- موفق شدم!

کنجاو تر بهش نگاه کردم که توپ بزرگی از آب و تو هوا
نگه داشته بود و با حرکات دستش آب رو حرکت می داد.

اما یک دفعه پاش لیز خورد و نزدیک بود خودش همراه
آب پفش زمین بشه، که ژاکلین با پاش پای پسر رو به
موقع نگه داشت و اون هم تونست تعادلش رو حفظ
کنه و زمین نفوره؛ و تونست آب رو قبل از این که رو
زمین نگه داره.

- فوبه، هواست رو جمع کن. فعلا از انتظارم بهتر بودی
پس آب بیشتری بر ندار.

ژاکلین این رو گفت و دستش رو جلو برد.

- من هم می‌تونم با مانا کمی آب بردارم. آب
افزاری کنترل و دقت زیادی می‌خواد، پس هواست رو
جمع کن.

نور آبی‌ای از دست ژاکلین ساطع شد و حجمی از آب به
سمت خودش کشید. این جادوی مکنده بود نه؟ مثل
گریستال‌هایی که باهاشون آزمون ورود به شهر رو داریم
و با جذب مانای بدنمون نورانی شدن.

با این حال همه آبی که تو دست ژاکلین بود کمتر از
نصف آبی بود که پسر نگه داشته بود.
- این حرکات رو با من انجام بده. دستت رو بپرفون،
بکش عقب، و پرت کن جلو. دست رو بپرفون...
و پسر بالاخره تونست توپی از آب رو پرتاب کنه!
- آره!

صدای دختری اومد:

- خانوم نایت، میشه چند لحظه بیاین؟

- الان میام...

و بعد از چندتا سفارش درگوشی به پسر رفت.
باورم نمی شد. ژاکلین یه معلم عالی بود! اون انواع جادو
ها رو میشناخت و استعداد و تجربه زیادی داشت. شاید
بهتر بود عجلانه تصمیم بگیرم. بهر حال اون معلم من
بود!

دخترچه‌م، رو تو ساکم گذاشتم و دنبال رزی که معلوم نبود
کباست، رفتم.

- رز؟ کبابی؟

از بوته‌ها گذاشتم و که به زمین پستی رسیدم. زمزمه‌وار
گفتم:

- انگار این اطراف درختی نیست.

انگار توی یه دشت بودم. زمین سرتاسر چمن بود و دور
محوطه، رو درخت گرفته بود اما هیچ درختی وسطش نبود. از
تو ساکم شمشیرم، رو برداشتم. هوا عالی بود و خیلی وقت
بود که تمرکی نداشتم. شمشیر، اپیر، رو از غلاف خارج کردم
و با انعطاف مشغول حرکات معمولم شدم.

- اینجایی اما؟

صدای لطیف رز به گوشم رسید. اطرافم، رو نگاه کردم، رز
که کنار یکی از درختای اطراف دشت ایستاده بود فوری به
سمتم دوید.

- تو راپر داری؟

لبندی زدم و شمشیر رو تو دستم پرفوندم.

- هم من هم آرمین شمشیرزنیم، دایمون هم همینطور.

راپر سبک ترین شمشیره و همزمان چالاکی زیادی

می فواد.

پشمای بنفش روشن رز، ذوق رو نشون می دادن و

وقتی به عمقش نگاه می کردی، انگار رنگین کمونی توش

وجود داشت.

- منم می تونم یاد بگیرم؟

- خب این سال ها زمان می بره، اما تو جته کوچیک و

ظریف و البته بتظر چابکی زیادی داری. مطمئنم که

می تونی!

بیغ ففه ای از شوق کشید.

- عالیه!

اما این فوشالی زیاد دووم نمی آورد... .

یکدفعه درد شدیدی توی سرم پدید و تصویری مثل برق
از سرم گذشت، یه گل خیلی بزرگ توی جنگل بود! با
صدای رز به خودم اومدم. انگار که هیپی ندیده باشم، و
فقط افکارم توی اون لحظه رو یادم مونده بود. دستم رو
روی سرم گذاشتم، فکر کن اما، اون موقع چی با خودت
گفتی؟

- خطر نزدیکه!

این در واقع غریزه چپ دستی من بود که بوم هشدار
میداد، یه تصویر زودگذر توی ذهنم، و یه سردرد شدید اما
کوتاه. صبر کن، یعنی سردرد آرمین وقتی دروازه تلیپورت
باز شد...

- فکر می‌کردم اثر جادوی پورتال باشه!
ناخودآگاه این رو زمزمه کردم. یک باره گرفت. یعنی
آرمین چی دیده بود؟

- حالت فوو...

- نه!

اینو نافود آگاه با صدای بلند گفتم. خدایا... من باید چی کار
کنم؟

- رز ما باید بریم؟

- برای چی؟

- تو راه بهت میگم!

و راپید رو تو دستم گرفتم و سمت خروج دشت رفتم. رز
هم مکث نکرد و دنبالم دوید.

- داریم کجا می‌ریم؟

- نمی‌دونم فقط دنبالم بیا!

من به حواس چپ‌دستم اعتماد داشتم. هرچند، انگار سر

مسیر به هیچ‌دو راهی‌ای نفوردم و فقط مستقیم رفتم.

تصویر ادامه راه اومد تو ذهنم و همزمان که جلو می‌رفتم

منم طبقش حرکت می‌کردم. نفسم بند اومده بود و سرم

نبض می‌زد. نمی‌تونستم... ولی باید قوی باشی اما، هنوز

نه!

«آرمین»

چشمای خیزوزه ایم، رو باز و بسته کردم. پقدر امروز برام
روز شادی بود. بارها کنت از خاطرات تموم نشدنیش
توی سیرکی که زندگی می کرد می گفت و من هم با
اشتیاق گوش می دادم.

همچنان که راه می رفتیم، بیشتر حس می کردم که از بقیه
فیلی دور شدیم و نگرانی کم کم بوم بوم می آورد.
- کنت، بهتر نیست برگردیم؟

- نگران نباش، من استاد جهت یابی ام!
افم هام درهم رفت و کلافه گفتم:
- من جدی ام کنت!

- بوم اعتماد کن، درست می گم!
و به درقتا اشاره کرد:

- بین، هرچی از نقطه شروع دورتر می شیم، درختای قطع
شده بیشتر می شن. اگه دنبالشون کنیم می تونیم برگردیم.

بوت قول میدم آگه بازم درختای قطع شده ندیدیم
برمیگردیم!

به درختا نگاه کردم تا از حرفش مطمئن بشم، البته تنه
درختا بیشتر شکسته شدن بودن تا قطع شده. مسیر درختا رو
تا جایی که دید داشتم دنبال کردم. کنت کاملاً درست
میگفت، اما بیشتر که دقت کردم، همزمان با درختای
شکسته اون گل‌های کنارشون هم بیشتر می‌شدن.
- فکر نمی‌کنی بجز درختا...

به بوته‌های گل‌های کوچیک سرخ و غنچه مانند اشاره کردم؛
- اونا هم دارن بیشتر می‌شن؟
کنت آب دهنش رو بلعید.

- کسی نتونسته به جنگل مرزی بره اما...
حرفش رو تکمیل کردم؛

- اونا گل‌ها کوچیک‌تر از این حرفا ان.
حتی کنار پای منم یکی از اون گل‌های غنچه مانند بود.

با وجود ساقه کلفت و گلبرگای عریض باز نشدش، کوچک
و کوتاه می‌رسید.
کنت گفت:

- بیخیال امکان نداره، ربطی به این گل‌ها داشته باشه!
سرم رو تگون دادم.

- درست می‌گی... .

یک دفعه فکری مثل برق از سرم گذشت:
- ممکنه منبعی داشته باشن!

کنت با هیجان جواب داد:

- آره، درسته! جدا از قطع شدن درختا، این میتونه بفاطر
موقعیت مکانیشون باشه.

کم‌کم بیشتر که رفتیم، بالاخره به جایی رسیدیم که درخت
سالمی نبود و در عوض به دشت سرسبزی از غنچه‌های
قرمز رسیده بودیم.

- اوه پسر اونو ببین!

سرم رو بالا آوردم که با عجیب‌ترین منظره عمرم روبرو
شدم! یه گل دیگه با گلبرگای قرمزی که مثل غنچه بسته
بودن اما... بزرگی اون گلبرگ، ساقه‌های کلفت و برگ‌هایی
که مثل پتر می‌تونستن سایه‌بون یه انسان بشن...
سرم شروع به نبض زدن کرد و زانو هام سست شدن.
هیجان و تپش قلب، و حس نگرانی و آشوبی که
نمی‌دونستم از چی بود، همزمان با دیدن اون گل چند
متری بوم هجوم آوردن!
تا به خودم اومدم، دیگه دیر شده بود...
- کنت!

- بیخیال چیه پ..

اما حتی فرصت حرف زدن رو بهوش ندادم که فوری
دویدم و با هل دادنش از حادثه دورش کردم اما... این
خودم بودم که بباش اسیر ساقه اون گل و مشتاک شدم!

«دانای کل»

هنوز داشتن می‌دویدن.

- اما... هاه... دیگه، هاه... نمی... .

اما حرف رزالین هنوز تموم نشده بود که یدفعه داد زد:

- اما!

و امایی که یدفعه بیخ ففهای کشید و تلوتلوفوران روی

بوته‌ها افتاد!

- اما... اما؟

رز فوری کنار اما نشست و کمکش کرد تا بلند بشه؛ اما

همین که اما از بوته گلای قرمز بلند شد، پلکای قرمز و

اشکی اما مقابل نگاهش نقش بست... .

- این گلای سرخ یدفعه پقدر زیاد شدن!

- اما الآن وقت گیاه شناسی نیست!

نگاه متعجب اما به پشمای رزی کشیده شد که نزدیک بود

گریه کنه و همینطور صدای بغض کرده‌ای که هر لحظه آماده

انفجار بود:

- این گل‌ها زمانی که پشمای تو قرمز باشه نه فرقی
برای من دارن و نه رنگی!

اما چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و لب‌فندی زد. اما بعد
جدی گفت:

- رز حرف من جدیه، این گلا برام آشنا ان...

و با پشماش رد گلای سرخ رو دنبال کرد.

- چرا این درختا شکسته ان؟

- نمی‌دونم، مسم بوم میگه باید همین مسیرو ادامه بدیم.
بدو!

هرچند همونطور که رز فکرشو می‌کرد بازم تلوتلو خورد و

نزدیک بود بیفته که رز اینبار دستش رو گرفت:

- تو نمی‌تونی برویی!

و دست اما رو روی شونه‌هاش گذاشت و باهم مسیر

گل‌ها رو دنبال کردن...

هر لحظه بیشتر حس می‌کرد که تعادلش رو از دست داده،
سعی داشت تحمل کنه اما با اتفاقی که برایش افتاد دیگه
نمی‌تونست...

- آخ!

دستاش رو رو سرش گذاشت. تصاویر مهو تو ذهنش اینبار
سرش رو از شدت درد به انفجار می‌رسوند!
- لعنتی الآن نه!

و روی زمین افتاد و فقط تونست هق هقشو خالی کنه...
- نمی‌تونیم رز... نمی‌تونیم شکستشون بدیم!
رزالین متعجب، فقط سرش رو پایین انداخت. با صدای
آروم پرسیده:

- اما، تو چی دیدی؟

- کافیه رز!

دستاش رو روی سرش گذاشت و بیشتر فشارش داده
- من نمی‌خوام تو بمیری!

رز دست‌هاش رو روی شونه‌های اما گذاشت و تگوشون داد:

- به من بگو چی می‌بینی اما!

اما سرش رو بالا آورد و خیره به پشمای اشکی رز شد.

- باید کمک بیاری، نمی‌خوام، که تو هم مثل اونا تو فطر بیفتی!

اما با فکری که از سرش گذشت اشکاش رو پاک کرد... .

- آه... آه یه پیام بفرستم... درسته!

- اما جواب منو ندادی!

- رز وقت توضیح ندارم، ما باید امتحان کنیم!

دستاش رو روی گوش‌هاش گذاشت.

- هیچ صدایی درست نکن رز، بزار تنها چیزی که تو می‌تونه

صدای طبیعت باشه.

- ب... برای چی؟ چطوری؟

- آها، چند متر اون ورتر برو تا کارم راحت‌تر بشه.

و با خودش زمزمه کرده:
- مکنده مانا... .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را آرام کند، این تنها فرصتش بود. چشم‌هایش را بست و گوش‌هایش را به صداهای اطرافش حساس کرد؛ بفاصله‌های پنهان قوی چپ دستی این برایش کار سختی نبود. صداهای ممتد شروع کردن به طنین انداختن توی ذهنش؛ از حرکت آب گرفته، تا بال زدن مشروبات. کم‌کم صداهای شنیدارش مه‌شده شدند، طوری که هوای زیادی وارد گوش‌هایش شده باشد. سنگینی عجیبی روی پلک‌ها و گوش‌هایش حس می‌کرد؛ که رز داشت دلیلش را از چندین متر اون‌ورتر با کنجکاوئی نظاره می‌کرد.

از رودخانه مقابلش، چمن‌ها، همون غنچه‌های قرمز مشکوک و حتی درختای شکسته، امواجی از انرژی جادویی به سمت او در حال حرکت بود.

اون لحظه فقط می‌خواست با اما حرف بزنه و همه چیزو
بفهمه؛ اون اینقدر شگفت آور بود و رزکل این مدت
هیچ چیزی نمی‌دونست، و حالا کنجکاویش در حال طغیان
بود...

هسته مانای اما تا چند لحظه دیگه پر میشد، اما پیغامش به
موقع رسیده بود. همون موقع اما از حالت جذب خارج
شد و تصاویر مثل برق از سرش رد شد:
(- یه اتفاقی داره می‌افته!

چشمای آبی و درخشنده؛ آکلین مسیر مانای اطرافش رو
که از اطراف به سمت منبعی نا معلوم حرکت می‌کرد و
دنبال کرد و داد زد:

- صبر کنید، یه کار مهم برام پیش اومده!
و بعد همون لحظه که اما به حالت عادی برگشت صدایی
تو ذهنش شنید:

- کی هستی!

اما توی ذهنش بلند جواب داد:

- تونستی رد مانامو بگیری؟

- تو چطور این کارو کردی؟

- ژاکلین، چیزایی هست که الان نمی‌تونم توضیح بدم،

همین ردی که به جا گذاشتم رو بگیر و پیدامون کن، ما

توی فطریم!

به محض اینکه اما اینو گفت جادوی ارتباط ذهنی قطع شد

و اما نفس عمیقی کشید.

- آه...

رز فوری سمت اما دوید.

- پی‌کار کردی اما؟

اما چشماش رو باز و بسته کرد. این حد استفاده از

قدرتش انرژی زیادی می‌گرفت اما الان اون مانای

زیادی جذب کرده بود و انرژی بالایی داشت.

- با مکنده مانا یه رد موقت از خودم به جا گذاشتم تا بقیه

رو خبر کنم. اونا بزودی میان کم... آخ!

امید رز دوباره داشت چون می‌گرفت که اما دوباره دستاش
رو روی سرش گذاشت. انگار که این در دسرها دست بردار
نبودن... .

- رز بجنب اونا به موقع نمی‌رسن... .
و بلند شد و دست رز رو گرفت، اما رز از جاش تگون
نفورد.

- پیکار می‌کنی رز!

رز داد زد:

- فکر کردی بازم می‌تونم بدویی؟ اما کافیه!
و دست اما رو محکم‌تر گرفت و اونو به سمت خودش
کشید.

- رز دستمو ول کن!

- نه!

اما که دید نمی‌تونه مقاومت کنه لبفندی زد و با نر می
گفت:

- نگران نباش، من مانای زیادی جذب کردم، عالم فوبه.

و جدی ادامه داد:

- زود باش ما باید بریم کمکمون!

رز هم دستش رو آزاد کرد و شروع کردن به دویدن. اما

سوالی که توی ذهنش بود این بود که کیا توی خطر

افتادن؟ هرچند، اما هم خوب یادش نبود، چون تصاویر

فیلمی زود از ذهنش می‌گذشتن و مجال به فکر کردن

نمی‌دادن!

ساقه‌های گل محکم آرمین رو گرفته بودن. کنت از آتیش
خودش استفاده کرد و تو دستش شعله‌ای درست کرد تا
توجه گل رو جلب کنه.

به هر سمتی می‌پرید و سعی داشت توجه اونا به به
سمت خود جلب کند تا به آرمین آسیبی نرسه.

سعی داشت گل رو بسوزونه، اما هر چقدر هم تلاش
می‌کرد می‌دید که ساقه‌ها فقط دوباره رشد می‌کردن!

- لعنت بهت کنت، تو چه گندی زدی؟

این چیزی بود که کنت زمزمه‌وار به خودش می‌گفت.

قطره اشک مژه هاش رو نوازش کرد. آگه ساقه‌ای که

آرمین رو گرفته بود می‌برید، چون آرمین بدتر به فطر

می‌اختاد. برای نابود کردنش شعله باید به قدری بزرگ

می‌بود که می‌تونست آرمین رو هم بسوزونه! و آگه

آرمین از اون ارتفاع دو متری می‌افتاد هم معلوم نبود

چه اتفاقی می‌افته... .

- کنت!

صدای اما تو گوش کنت پیپید.

- کمک کنید!

رز با دیدن این منظره هر چند خسته و نفس نفس زده بود، ولی نمی‌تونست هیچ کاری نکنه... .

- رز اینکارو نکن!

رز هیچ مجالی هم به اما نداد و شمشیر اما رو از تو غلافش در آورد!

- نه رز تو نمی‌تونی!

- اما من مجبورم!

اما شونه رز رو گرفت اما اون بی توجه سمت گل دوید.

اما از اون فاصله داد زده:

- اون شمشیر، اپیره اگه باهش به گل بزنی میشکنه!

اما رز انگار هیپی نشنیده بود و دیوونه‌وار به گل حمله ور

شد...

شمشیر و تو دستش چرخوند و و ساقه گل مقابلشو هدف
قرار داد.

- آاه!

شمشیر و به سرعت سمت ساقه برد و حمله کرد. با اون
ضربه می تونست گل رو بیره هرچند... درست لفظه ای که
می خواست ساقه دو نصف شده، و بینه تنها ساقه خمیده
ای دید که از ضربه کناره گرفته!

قبضه شمشیر رو با دو دست بالای سرش برد و نوک تیز
شمشیر، او که ساقه گرفت... .

با فریاد شمشیر، پایین آورد که ساقه، او سوراخ کنه؛
امیدوار بود این حرکت جواب بده اما... اما ندارد... .

ساقه همزمان با سرعت سیخ شد و به پایین رفت.
از حرص بیخی کشید و دوباره حمله ور شد. شمشیر و تو
دستش جا به جا کرد. از هر جهتی که ضربه می زد ساقه
عقب می رفت و باغالی می داد.

یکدفعه فکری مثل برق از سر رز گذشت و شمشیرش رو
به سمت چپ حرکت داد و ساقه در همون جهت عقب
رفت! راست، پایین، بالا، دوباره چپ...

پس درست درس زده بود؛ ساقه ها بافالی نمی‌دادن،
بلکه هم جهت با شمشیر رز حرکت می‌کردن!
درست همون لحظه‌ای که به خودش امیدوار شده بود،
پیزی پاش رو کشید و باعث شد رز زمین بپوره و شمشیر
از دستش بیفته؛ وحشت زده سرش رو برگردوند و به
زبون لژی خیره شد که منشائش یکی از غنچه‌های قرمز
رنگ بود!

ثانیه‌ها به کندی سپری می‌شد. گلبرگ‌های گل بزرگ از
هم فاصله گرفتند و دهن وحشتانکش نمایان شد. ساقه‌ای
که آرمین رو اسیر کرده بود داشت به سمت دهانش
حرکت می‌کرد...

- نه!

ترس وجودشو پر کرده بود و سرش نبض می‌زد.

«خدایا... فقط یه راه نجات بوم بده!...»

طاقت نداشت چیزی ببینه و چشم‌هاش رو هم فشار داد
تا اینکه... .

یکباره جرقه‌ای ذهنش رو باز کرد، آره چرا که نه؟ اون
می‌تونست گل را حرکت بده و هدایت کنه!
وقتی نمونه بود... پاهای آرمین داشتن وارد اون گیاه
منفور می‌شدن. اشک تو صورت آرمین پیداد می‌کرد، اون
هنوز هدف داشت... .

ناخودگاه با فکری که به ذهنش رسید تابی به کمرش داد و
سعی کرد یکم خودش رو به سمت بالا بکشه. با تابی که
به دستش داد پاهاش رو از زبون گل آزاد کرد.
فوری بلند شد و دستانش رو پروانه وار باز کرد...
دستاش رو مجدد بست و به هم از آرنج چسبوند. با دوباره
فاصله دادن دست‌هاش دهن گل که در حال بسته شدن
بود رو تا آخر باز کرد...

آرمین کمی از بلعیده شدن کامل دور شده و تو همون
حالت آویزون موند و رز به کنت با سر و صورت اشاره
کرد. کنت اشک هاش رو پاک کرد و لبند رز بهش
اطمینان داد و فوری با سرعت دوید با یه پرش بلند تو
هوا چرخید. آتیش تو دستش رو از نو روشن و شعله ور
کرد و با شعله تو دستش ساقه گل را به آتیش کشید.
همزمان رز کف دست هاش رو به هم کوید دهانه گل را
محکم بست، و به سرعت به سمت پایین خم کرد و رو
زمین نشوند...

با کویده شدن گل روی زمین، آرمین که رو هوا آویزون
بود روی بدنه گل افتاد و آسیبی ندید. فوری اشک هاش
رو پاک کرد و سمت اما دوید.

- آرمین!

اما فوری اشک هاش رو پاک کرد و آرمین رو به آغوش
کشید. بعد سمت رز ایستاد رفت که بالا فره نفس راحتی
کشیده بود. زانو هاش طاقت نیاوردن و روی زمین افتاد...

اما سمت رز، رفت و سفت بغلش کرد.

- تو فوق العاده‌ای دختر!

کنت فوری سمت آرمین دوید. در یک حرکت ناگهانی،

آرمین خودش رو تو آغوش اون حس کرد...

- کنت تو...

کنت فوراً از اون حالت درومد و دستاش رو محکم رو

شونه‌های آرمین گذاشت.

- تو چی کار کردی آرمین!

آرمین از این واکنش شگفت زده شد...

- چی کار کردم؟ داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی!

هنری آروم‌تر شد و سرش رو پایین انداخت.

- آرمین کی می‌خوای بوم اعتماد کنی؟ من می‌تونستم

ساقه‌ش رو آتیش بزنم و خودم رو نجات بدم؛ این کارت

عملاً اشتباه بود!

زبون آرمین بند اومد. سرش و پایین انداخت و تنها

تونست متاسفمی بگه...

- همگی عقب برین!

صدای ژاکلین و جمعیت زیادی که پشت سرش بودن شنیده شد. گل دوباره شروع کرد به سر پا شدن، که ژاکلین با پرشی چند متری شمشیرش رو در آورد و به طرز عجیبی شمشیر نازکش تونست ساقه کلفت گل رو بیره!

- چیک!

پسر قوی و درشت جثه فوراً سمت گل دوید و خاک های اطراف گل رو کنار زد. ژاکلین: هی دختر، ریشه های گل رو متوقف کن تا دوباره تو زمین فرو نرفتن!

رز دستپاچه شد و به گفته ژاکلین عمل کرد؛ اول پنج انگشت دستش رو مثل ریشه گل تصور کرد و مشتشون کرد تا کنترلش رو بدست بگیره، و با باز کردن و بالا بردنشون ریشه ها آروم آروم بالا رفتن.

جیک با نیروی بیشتری خاک افزاری کرد و در حالی که
خاک اطراف گل رو به عقب میکشید ژاکلین با تیغه
سفت اما باریک شمشیرش، در یه حرکت ریشه گل رو
قطع کرد!

کنت فوری سمت گل دوید و گلوله آتیشی تو دستش
ایجاد کرد و ژاکلین با اون تلیپاتی برقرار کرد...
- انجامش میدم!

ژاکلین با پرشی بلند سمت هنری رفت و دستش رو
گرفت. مانا زیادی دور دستاشون شروع به گردش شد و
گلوله ای از آتیش زرد و آبی رنگ باهم ترکیب شدن
و... ترکیب نیروی ژاکلین و کنت سمت گل پرتاب
شد و اون رو با انفجار سوزوند!...

- تو رهبر فوق العاده ای هستی!
ژاکلین لبخند رضایت باری زد و گفت:
- اینطوری بزرگ شدم...

- هی دختر، ما تیم فوبی می‌شیم. منظورم اینه که ترکیب
قدرت‌تامون واقعا فوق العاده بود!
یک دفعه ژاکلین دستش رو شونه کنت گذاشت و رو بهش
گفت:

- زیادی زود صمیمی میشی پسر!
و غافلگیرانه با پاش لگدی از پشت ساق پای کنت زد و
باعث شد از پشت بفره زمین!...

- فکر کنم بهترین کار ممکن رو کردم، تو هنوز در حدی
قوی نیستی که بتونی برای من همکار باشی شاگرد!
کنت حرفی نزد بلند شد. توجه هر دو به چند نفر که بهشون
نزدیک می‌شدن جلب شد.
جان: وای این دشت...

کارلا: مالتون فوبه؟ واقعا انتظار نمی‌رفت اینجا بینیمتون.
جان نگاهی به گل‌های سرخ زیرپاش که زمین دشت لبریز
از اونها بود کرد و بعد دستاش رو بوم کوبید:

- همگی گوش کنید!

توجه همه به جان جلب شد و خیلی زود همه دورش جمع شدند.

ژاکلین: حتما این گل های سرخ کوچک غنچه های اون گل بزرگن. آقای جان، شما چیزی درباره اون گل می دونید؟

- درسته. ما در گذشته با چنین حادثه ای مواجه بودیم و گل و همینطور غنچه هاش رو نابود کردیم، اما احتمالا یکی از غنچه ها یا بزرگاشون باقی مونده بوده که رشد کرده و تا به امروز به یه گل بزرگ تبدیل شده... .

کارلا: اون روز رو خوب یادمه، ساقه های اون گل های بزرگ تنه کل درفتا رو شکونده بودن.

رز و هنری چپ چپ به هم نگاه کردن.

کنت: هاها میدونم ازم فوشت نمیار ولی این دفعه رو باید باهام همکاری کنی...

رز عصبی سرش رو تگون داد و کنت رو به جان کرده:

- آقای جان، من می‌تونم غنچه‌ها رو بسوزونم و رز با قدرتش می‌تونه تشفیص بده که بذری تو زمین هست یا نه.

نگاه کارلا، رنگ تعجب گرفت و سرش رو پایین انداخت. جان مکثی کرد، اما بعد فیلی عادی دستش رو شونه کنت گذاشت و گفت:

- نیازی نیست، شماها تا به اینجا فیلی از نیروتون استفاده کردین. من با ژاکلین این کار رو انجام می‌دم. و چشم‌های یاسی، رنگش رو اطمینان بخش به کارلا تزریق کرد و خیالش رو راحت کرد. ژاکلین شعله‌ای آبی، رنگ تو دستش ایجاد کرد و گفت:

- همگی موهه رو تفریه کنید، می‌خوام کل این دشت رو بسوزونم.

حرف ژاکلین به امایی که می‌خواست درمورد اون شمشیر ازش پیرسه مجال نداد. در هر حال، اون روز برای همیشه اون گل‌های گوشت‌خوار سوختن...

اعضای آکادمی به جنگل رفته بودن و اونجا اتفاقات
زیادی افتاد. و در این شب تو آکادمی جشن شلوغی بود.
آتش بزرگی تو حیاط آکادمی به پا بود.

بیشتر اعضا لیوان هاشون رو از نوشیدنی پر کرده بودن و
تا فرخه مینوشیدن، هرچند اما و رز به سن قانونی
نرسیده بودن. البته ناراحتی ای هم نداشتن، برعکس
حرف های جالب تری میزدن.

- وای دختر، چی میشد ما هم از اون لیوانا دستمون
گرفته بودیم؟

رز قیافشو در هم برد و با لمن لوسی گفت:

- کلی پسر دورمون جمع میشد!

و دوتایی خریدن.

- اوه رز در مورد اون کتاب...

- هنوز پس ندادمش ولی تا دو هفته مهلت امانتش

هست.

- خوبه...

و اما از اون طرف...نمیشد گفت وضعیت خوبی! - آه پسر یارمه اون لفظ نارسیس زد تو سرم و میدونی چی گفت؟ گفت فقط از دخترا خوشش میاد! اوه هیچ وقت یادم نمیره ملیسا با چه جدیتی ردم کرد حقا که همیشه با جزیبه بود!

چهره کنت بی شباهت به یه گوجه له شده نبود! موهای طلاییش بفاطر عرقش به صورتش پسییده بود و وضعیت مرتبی نداشت، صورتش حسابی سرخ شده بود و آگه لفظه ای دستشو از تکیه به شونه آرمین خارج میکرد! آرمین عصبی شده بود و از طرفی هم فندش گرفته بود. این شب انقدری نوشید که شروع کرد به لو دادن کل سابقش تو جواب رد شنیدن... .

- خب خب، تا کی می‌خواین بنوشید؟ فکر کنم یه جشن سالم تر خوبه تا اونایی که به سن قانونی نرسیدن هم یه سودی بکنن نه؟

این داد معترض رز بود که بلند شد و توجه همه رو جلب کرد

از جمله آرمین که به سمت دیگه ای متمایل شد و کنت هم افتاد! ژاکلین هم با تلیپاتی تو سر همه گفت: فکر کنم بهتره به حرف اون دختر گوش کنید!

و بعد سمت کنت رفت و چهرش با دیدنش منزجر شد.
- وضعیا این پسر سراپا قرمزه!

آرمین عصبی سری تگون داد. ژاکلین دستش رو رو سر کنت گذاشت و زیر لب وردی زمزمه کرد. کم کم کنت ای که غش کرده بود هوشیار شد و سرش رو بالا آورد.
- پسره دیوونه!

ژاکلین فقط اینو گفت و ازشون دور شد. آرمین کلافه سرشو پایین انداخت و دستشو رو شقیقه هاش گذاشت.
- اوه کنت تو...!

کنت از جاش بلند شد و با مثل گربه ای که مظلوم نمایانه ابراز پشیمونی میکرد گفت:

- اوه آرمین من...
و هر دو سکوت کردن.

مدتی که گذشت، در آخر همه تصمیم گرفتن برقصن.
کنت به سمت اما رفت، و خم شد و دستش رو دراز کرد.
اما خندید و گفت:

- اوه متاسفم کنت، من رقص بلد نیستم!
نگاه کنت، رنگ بافت و سمت، ز کشیده شد، که انگار یه
پسر جذاب تر پیدا کرده بود...

یکدفعه نگاهش سمت ژاکلینی رفت که یکم اونور تر
ایستاده بود. این بار ژاکلین مقابل چشم های بهت
زدش، لبخندی زد و دستش رو گرفت...
تا بوم نزدیک تر شدن تا شروع کنن...
- آخ!

ژاکلین پای کنت رو لگد کرد و پوزخندی زد:
- برو دل خود رقت انگیزت رو ببر!
و از چهره جمع شده کنت دور شد. آرمین دستش رو رو
شونش گذاشت که کنت به سمتش برگشت.

- کلا سمت دخترای پر جربه میری نه؟ طبیعیه که ردت کنن!
کنت بیخیال گفت:

- اون دخترایی که واسم غش میکنن اونقدری زیادن که
نمیتونم بینشون انتخاب هم بکنم!

کنت با دستش سرش رو خاروند و فحالت زده سرشو پایین
انداخت:

- جزا با جزا با دیگه نه؟

هم کنت هم آرمین خندیدن. در آخر هم که کنت همراهی
برای رقص پیدا نکرد، سمت آرمین رفت. بطری نوشیدنی
رو برداشت و یکدفعه تو دهن آرمین فرو کرد!

پشمای آرمین چند ثانیه بهت زده شدن و بعد فوری بطری
رو از خودش دور کرد که رو زمین افتاد و شکست. آرمین
شروع کرد به سرفه کردن. اما با نگرانی سمتش رفت:

- آرمین حالت خوبه؟

آرمین هم که انگار چیزی نمیفهمید گفت:

اما چشم غره ای به کنت رفت، اما اون بدون هیچ
توجهی سمت آتیش بزرگ رفت و با صدای بلند و
بشکن زدن شروع کرد به فوندن:

-You're insecure, don't know what for

تو به خودت مطمئن نیستی، نمیدونم چرا

*-You're turning heads when you walk through the
do-o-or*

وقتی از در وارد میشی همه سرها به سمت تو
برمیگردن

-Don't need make-up to cover up

تو به آرایش احتیاجی نداری تا چیزی رو پوشونی

-Being the way that you are is enou-ou-ough

طوری که خودت هستی کافیه

چشم های رز برق زد و یکباره اون هم شروع به

همخوانی کرد، این آواز رو بلد بود.

-Everyone else in the room can see it

همه ی آدمایی که اینجا هستن میتونن ببینن

-Everyone else, but you, ooh

همه، به جز تو

رز و کنت صمیمانه بزت قدشی کردن. اما با اشتیاق به

آواز گوش میداد. یکدفعه نگاهش سمت آرمینی کشیده

شد که گوشه ای نشسته بود و با لبند بهوشون نگاه میکرد.

چرا انقدر تنها بود؟ بلند شد و سمت آرمین رفت.

همچنان که بهوش نزدیک میشد، ناخود آگاه کلمات به

ذهنش اومد و با صدای مهربونش شروع کرد به فوندن:

- Baby, you light up my world like nobody else

عزیزم، تو دنیای من رو روشن کردی، کاری که هیچکس

نتونست بکنه

و آرمین هم همزمان با صدای گرم و آرومش ادامه

داد...

- The way that you flip your hair gets me
overwhelmed

وقتی موها تو کنار میزنی، منو مغلوب خودت میکنی

- But when you smile at the ground, it ain't hard to
tell

ولی وقتی به زمین لبخند میزنی، واسم سخت نیست که
بوت بگم

- You don't know, oh-oh

تو نمی دونی...

اما دستشو به سمت آرمین دراز کرد و آرمین دستش رو
گرفت. اما از ته دل ادامه داد:

- You don't know you're beautiful

نمی دونی که چقدر زیبایی!

آرمین بلند شد و باهم سمت آتیش رفتن. همه باهم
شروع کردن به دست زدن و فوندن.

- *If only you saw what I can see*

اگه فقط تو هم چیزی رو که من می‌تونم ببینم می‌دیدی

- *You'll understand why I want you so desperately*

می‌فهمیدی که چرا انقدر می‌خواستم

- *Right now I'm lookin' at you, and I can't believe*

الان که دارم نکات میکنم، نمی‌تونم باور کنم

- *You don't know, oh-oh*

تو نمی‌دونی

- *You don't know you're beautiful, oh-oh*

نمی‌دونی که چقدر زیبایی

- *That's what makes you beautiful*

اون همون چیزیه که تو رو زیبا تر میکنه!

عده دیگه ای هم که این آوازو بلد بودن بهشون اضافه

شدن و همگی دستای همو از آرنج گرفتن و همزمان با

آهنگ دست زدن.

بقیه هم دور آتیش بزرگ حلقه زدن و با دست زدن
هماهنگشون آواز رو همراهی کردن؛ و عده ای همراه
آهنگ باهم، قصیدن!

- *So c-come on, you got it wrong*

پس بیخیال، تو اشتباه فک میکنی

- *To prove I'm right, I put it in a song*

برای این که ثابتش کنم، گذاشتمش توی آهنگ

- *I don't know why you're being shy*

من نمی دونم چرا خجالت می کشی

- *And turn away when I look into your eye-eye-eyes*

و نگاهتو برمیکردونی وقتی توی چشمت نگاه میکنم

- *Everyone else in the room can see it*

همه ی آدمایی که اینجا هستن میتونن ببینن

- *Everyone else, but you, ooh*

همه، به جز تو!

Na-na-na, na-na-na, na, na, na...

مدتی بعد، همه به سمت خوابگاه ها روانه شدن. آرمین
فمار و خوابالود شده بود.

- آرمین

- ها؟

همزمان که سمت خوابگاه ها میرفتن، اما گفت:

- آرمین، فکر کنم بهتره از رز تشکر کنی نه؟

یکدفعه رز سمتشون برگشت و با کنجاوی بهشون نگاه کرد.

- اوه من...

آرمین که کاملا معذب و سرخ شده بود سرش رو پایین
انداخت.

- من... ممنونم، بابت همه چیز!

- هی پسر فقط یه ذره نوشیدی چرا انقدر سرخ شدی!

- کنت!

و با حرص مشتشو به کتف کنت زد.

- باشه باشه من تسلیمم!

کنت هم رفت و رز لبفند شیرینی زد و دست داد:

- فوشالم که نبات پیدا کردی!

و خداافظی کرد و رفت...

- اوه آرمین چشمت قرمز شدن!

آرمین سرخ تر شد.

- اوه اما... اون... رز...

- آرمین حالت خوبه؟

زیر لب زمزمه کرد:

- باید یه درس درست حسابی به کنت بدم! چی با

خودش فکر کرد که بطری نوشیدنی رو کرد تو دهنش...

- رز، اون...

لبفندی زد و ادامه داد:

- اون بوی فیلی خوبی میداد... انگار بوی گل بود...

- اون بوی گل میداد؟

اما تو فکر رفت. شاید بفاطر این بود که رز جادوی گل

رو داشت. یکدفعه ذهنش به وقتی که وارد هتل شدن کشیده شد و حساسیت آرمین به بوی عطر تند. با فهمیدن منظور آرمین، لبند عمیقی روی لبش نشست. یکدفعه سر آرمین خم شده، رو روی شونه هاش مس کرد. آروم موهای بلوند پریشانش رو نوازش کرد.

- شونه من بالشت نیستا...

اما آرمین چیزی نشنید و رو زمین خاکی افتاد.

- آرمین!

اما فوراً نشست و سر آرمین رو رو پاهاش قرار داد.

- حالت خوبه؟

- نه...

- میتونی بلند بشی؟

- نه...

اما خندش گرفت.

- بچه نیستی که کولت کنم، بلند شو!

لبای آرمین هم به فنده کش او مدن و گفت:

- آرمین کوچولو نمیتونه بلند بشه!

باز هم اما فندید. شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اینطوره؟ نظرت چیه همینجا ولت کنم هوم؟ زیر آسمون

پر ستاره، روی یه زمین خاکی... .

چهره آرمین ناراحت شد و با لحن بیگونه ای گفت:

- همینجا بمون... پاهات از بالشتت هم بهتره... .

- ولی من هم باید بفوابعم دیگه نه؟ کوچولوی بد!

هر دو فندیدن. آرمین دستش رو بالا آورد:

- دستم و بگیر.

اما دستش رو گرفت و کشید و کمک کرد بلند بشه. هر دو

اونها فانوس به دست سمت فوابگاه ها روانه شدن. وقتی

اما سرش رو روی بالشش گذاشت، با خودش فکر کرد که

چطوری اون لحظه متن آهنگ رو حفظ شد؟ اینم بفاطر غریزه

چپ دستیش بود نه؟